

بسم الله الرحمن الرحيم

مژده‌ی گل

داستان‌هایی از زندگی

امام هادی علیه السلام

نویسنده: محمود پوروهاب
تصویرگر: زهره پرهیزکاری
مدیر هنری: ناصر حسنی
ویراستار: رامین باباگل‌زاده

ناشر: انتشارات کتاب جمکران
چاپ: چهارم، ۳۵۰۰ نسخه، زمستان ۱۳۹۸

سرشناسه	پوروهاب، محمود، ۱۳۴۰ -	یادداشت	گروه سنی: ب، ج.
عنوان و نام پدیدآور	داستان‌هایی	موضوع	موضوع
از زندگی امام هادی (ع) / نویسنده محمود پوروهاب ؛ تصویرگر زهره پرهیزکاری ؛ ویراستار رامین باباگل‌زاده.	موضوع	موضوع	Imam X -- Fiction ,Ali ibn Muhammad
مشخصات نشر	قم: کتاب جمکران، گنجشک‌های جمکران، ۱۳۹۶.	موضوع	داستان‌های مذهبی
مشخصات ظاهری	۴۲ص: مصور(رنگی) ؛ ۱۷×۲۴سم.	موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی
فروست	مژده ی گل؛ ۱۲.	شناسه افزوده	Short stories, Persian
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۴۵۹-۰	رده بندی دیویی	پرهیزکاری، زهره، تصویرگر
وضعیت فهرست نویسی	فیپا	شماره کتابشناسی ملی	۱۳۹۶ ۷۸۵۵ پ ۶۸/۶۸۷۲۹۷ د ۴۶۶۹۵۰۰

دهمین جشنواره کتابخوانی رضوی

www.samakpl.ir



گنجشک‌های جمکران

دفتر کتاب و اطلاع‌رسانی
انتشارات کتاب جمکران



ketabejamkaran.ir

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، مسجد مقدس
جمکران، صندوق پستی: قم ۶۱۷
تلفن تماس: ۰۲۵ ۳۷۲۵۳۳۴۰
سامانه پیام کوتاه: ۱۰۰۰۲۵۳۷۲۵۳۳۴۰

مردانِ کار

سوار بر خرش از کنار چند مزرعه گذشت. هوا گرم بود؛ خیلی گرم! از دست گرما کلافه شده بود. کنار مزرعه‌ای زیر سایه‌ی درخت انجیری ایستاد. عرقِ صورتش را پاک کرد. صدای وزوزِ زنبورها می‌آمد. سرش را بلند کرد. درخت انجیر پر از انجیرهای سیاه و رسیده بود؛ آن‌قدر رسیده که لب‌های سرخ‌شان از هم باز شده بود و زنبورهای زرد و درشت را مهمان خود کرده بودند!

دو پایش را بر پهلوی خرش کوبید: «هی‌ی‌ی... زود حیوان!

هی‌ی‌ی...»

دوباره راه افتاد. دلش می‌خواست هرچه زودتر به مزرعه‌اش برسد. از کنار چند مزرعه‌ی دیگر هم گذشت. یک‌هو چشمش به امام هادی علیه‌السلام افتاد. او در مزرعه‌اش مشغول کشاورزی بود. با بیلچه‌ای اطراف بوته‌های سبز و جوان را شخم می‌زد و علف‌های هرز را می‌گند.

«علی بن حمزه» افسار خرش را

کشید و باز با لبه‌ی پیراهن

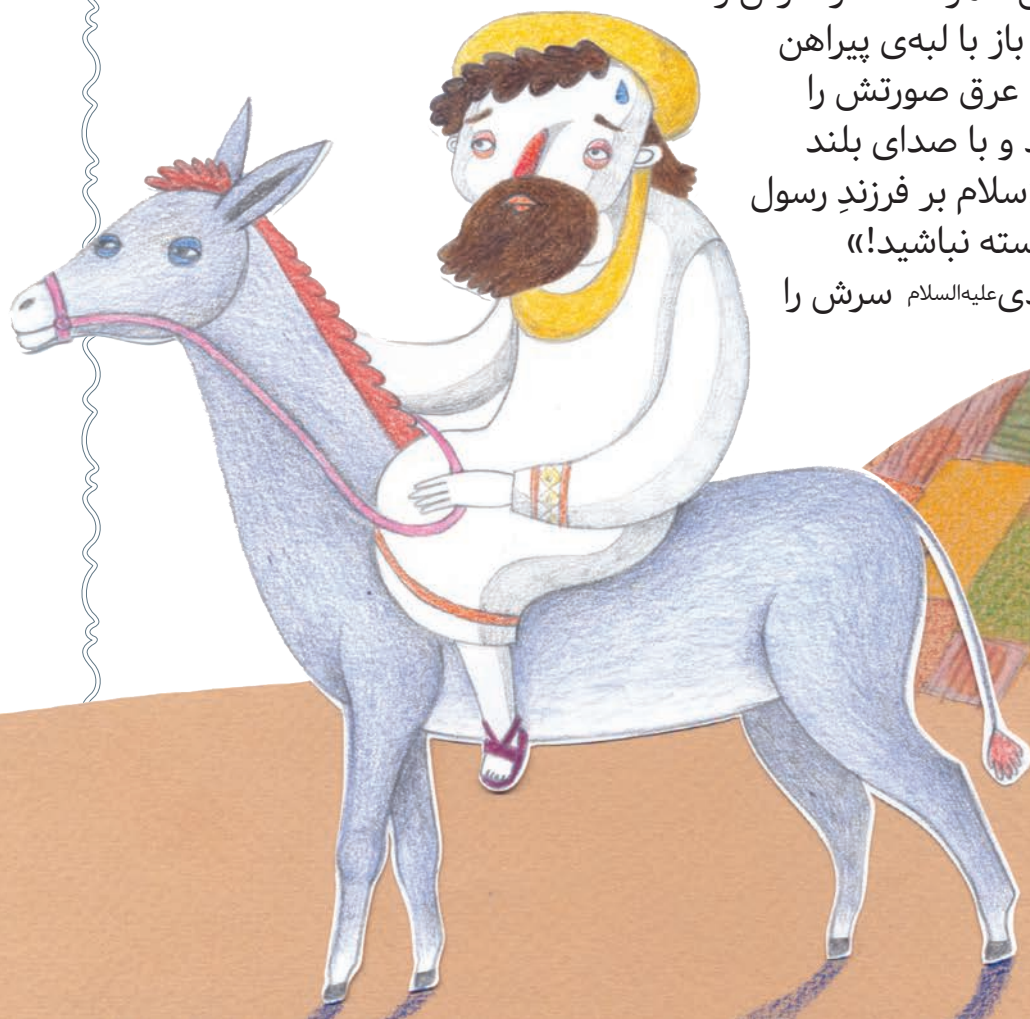
بلندش، عرق صورتش را

پاک کرد و با صدای بلند

گفت: «سلام بر فرزندِ رسول

خدا! خسته نباشید!»

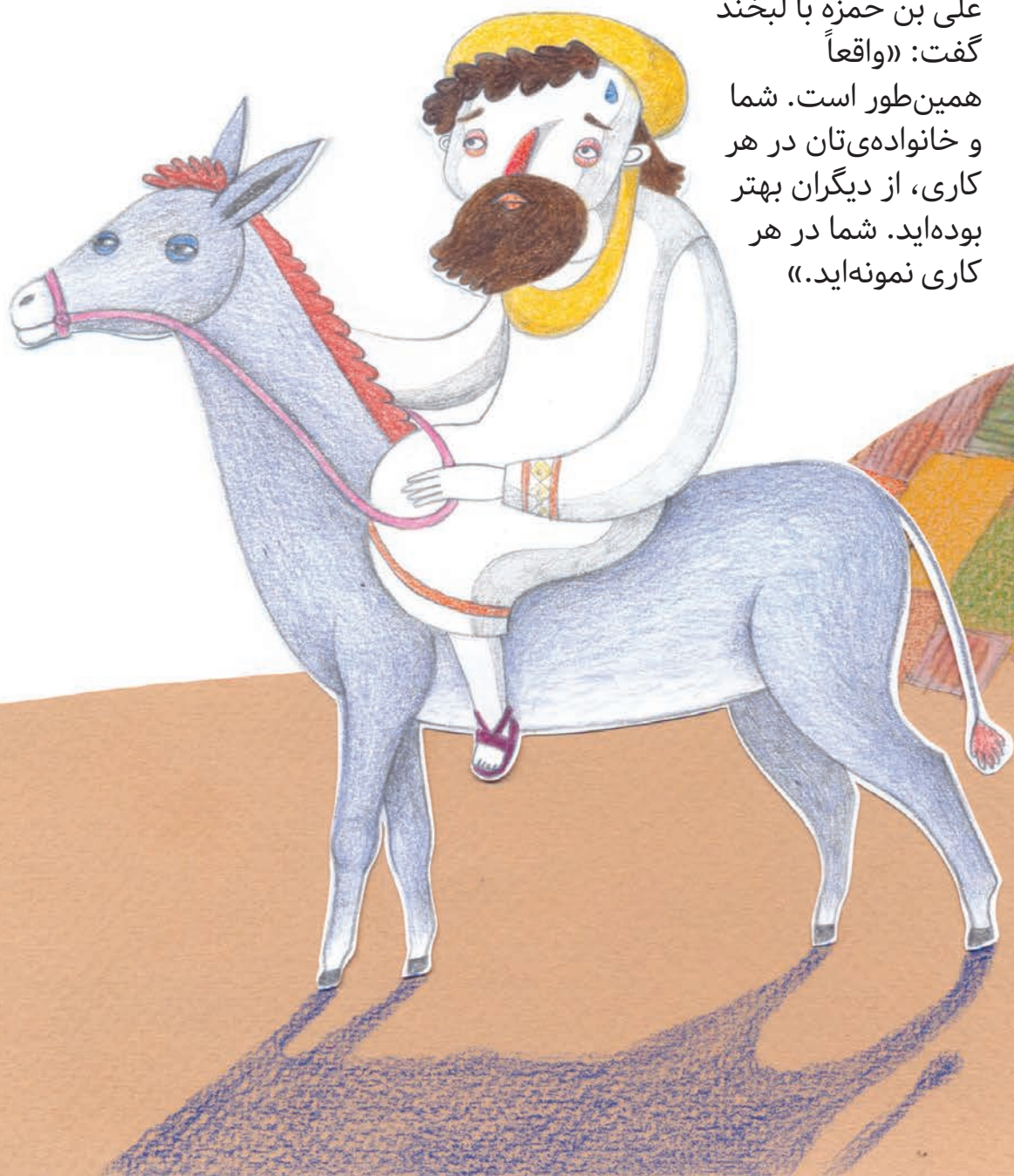
امام هادی علیه‌السلام سرش را



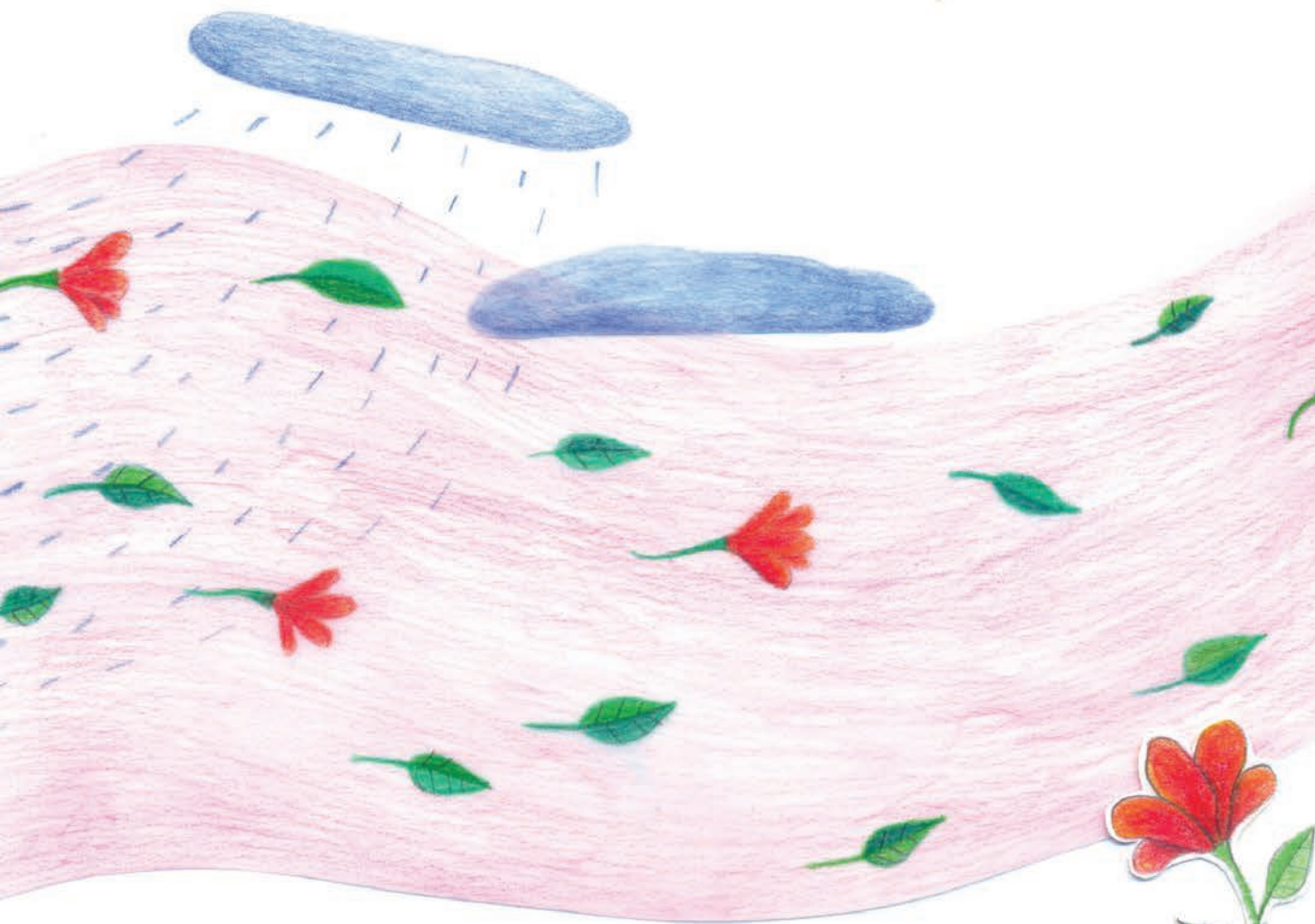


بلند کرد و جواب سلامش را داد.
 - فدایت شوم ای فرزند رسول خدا! مردان کار و تلاش کجا هستند که شما
 به زحمت افتاده‌اید؟
 امام هادی علیه السلام عرقِ صورتش را پاک کرد، لبخند زد و گفت: «آیا در کار
 کردن، کسی بهتر از من و پدرم وجود دارد؟»
 - نه... هرگز! چه کسی از شما بالاتر و بهتر است؟
 - ای علی بن حمزه! رسول خدا صلی الله علیه و آله، امیرالمؤمنین علیه السلام و همه‌ی
 اجدادم کار می‌کردند و از دست‌رنجِ خود، زندگی‌شان را اداره می‌کردند.
 علی بن حمزه با لبخند
 گفت: «واقعاً»

همین‌طور است. شما
 و خانواده‌ی‌تان در هر
 کاری، از دیگران بهتر
 بوده‌اید. شما در هر
 کاری نمونه‌اید.»







خوبی‌های گل

نسیم خنکی می‌وزید. درخت بزرگ حیاط، پُر از جیک جیک گنجشک‌ها بود. امام هادی علیه السلام و دوستش، ابوهایم جعفری، روی ایوان نشسته بودند. کتابی جلوی ابوهایم باز بود. او از روی آن می‌خواند و از امام سؤال می‌کرد.

خدمت‌کار امام علیه السلام مقداری نان و ظرفی حلوا آورد و جلوی آن‌ها گذاشت و رفت. در همین موقع، یکی از بچه‌های کوچک امام به ایوان آمد. توی دستش، یک شاخه گل سرخ بود. سلام کرد و گل را به امام علیه السلام داد.

امام هادی علیه السلام گل را گرفت. با مهربانی دستی بر موهای فرزندش کشید. چند بار گل را بو کرد. بعد بوسید و روی چشمش گذاشت و

صلوات فرستاد.

ابوهاشم هم صلوات فرستاد و با خودش گفت: «مثل این که امام از گل، خیلی خوشش می‌آید. ای کاش برایش گل هدیه می‌آوردم!»
امام علیه السلام گل را به طرف ابوهاشم گرفت. ابوهاشم گل را گرفت و بو کرد: «سرورم! این گل چه بوی خوبی دارد! گل، آرامش‌بخش روح و دل است. با خود شادی می‌آورد.»

- ای ابوهاشم! هر کس گل یا شاخه‌ای از ریحان را ببوسد [و بو کند] و روی چشمش بگذارد و به محمد صلی الله علیه و آله و خاندانش صلوات بفرستد، خداوند به او ثواب و پاداش زیادی می‌دهد و بدی‌ها را از دلش پاک می‌کند.
ابوهاشم با تعجب گفت: «چه حرف قشنگی! این را دیگر نمی‌دانستم.»
آن وقت گل را دوباره بو کرد. بعد بوسید، بر چشمش گذاشت و صلوات فرستاد.



دیگر تکرار نکن!

لباس تازه‌اش را پوشید. به خودش عطر زد. بعد با خوش حالی به طرف خانه‌ی امام هادی علیه السلام راه افتاد. در هفته یکی - دو بار به جلسه‌ی درس امام می‌رفت. هنوز از خانه‌اش زیاد دور نشده بود که صدایی شنید:

«آقا... آقا! به من کمک می‌کنید؟»

به طرف صدا برگشت. دخترکوچولویی کنار جویی ایستاده بود. جلو رفت، بر سر دخترکوچولو دست کشید و پرسید: «چه شده؟»

- آقا! جوجه‌اردکم افتاده توی جوی. دستم نمی‌رسد آن را بیرون بیاورم! نگاه کرد. جوی آب، خشک بود. جوجه‌اردک جیک جیک می‌کرد. زانو بر زمین زد. دست دراز کرد و جوجه‌اردک را گرفت و توی دامن دخترکوچولو گذاشت. دختر خوش حال شد. خندید و تشکر کرد.

سر زانوهای خاکی‌اش را پاک کرد و راه افتاد. احساس کرد دارد دیر می‌شود. باید زودتر به جلسه‌ی درس امام علیه السلام می‌رسید. کمی که رفت، باز صدایی شنید: «سلام جوان! کمکم می‌کنی؟»

به طرف صدا چرخید. پیرمردی همراه الاغش، دم در خانه‌اش ایستاده بود. دو کیسه هم کنارش بود.

- آقا! کمکم می‌کنی این کیسه‌های خرما را بار الاغم کنم؟ توی کیسه‌ها، خرمای خشک بود. همراه پیرمرد، کیسه‌ها را بار الاغ کرد. بعد با او خداحافظی کرد.

تندتند راه می‌رفت. آن قدر عجله داشت که متوجه اطرافش نبود! یکهو نزدیک دهانه‌ی بازار، اسبی به او تنه زد. جلوی مغازه‌ای بر زمین افتاد. اسب‌سوار فوری از اسب پایین پرید. چند عابر دورش جمع شدند. مغازه‌دار و شاگردش جلو آمدند.

آرام و با ناله‌ی کوتاهی، سرش را بالا گرفت. دستش بدجوری سوز می‌کرد. نگاه کرد، انگشتش زخمی شده بود و از آن خون می‌آمد. دست بر شانه‌اش کشید. شانه‌اش به سنگی خورده بود و درد می‌کرد. فهمید پشت پیراهنش کمی پاره شده است.

مغازه‌دار و اسب‌سوار با هم او را از زمین بلند کردند. اسب‌سوار از او معذرت‌خواهی کرد.





سرش گیج می‌رفت. شاگرد مغازه، یک چهارپایه آورد و جلوی مغازه گذاشت: «آقا بفرمایید! کمی استراحت کنید تا حال‌تان بهتر شود. الآن می‌روم برای‌تان آب می‌آورم.» صاحب اسب، انگشتش را با پارچه‌ای بست و باز هم معذرت خواست. شاگرد مغازه آب آورد. مشتی آب به سر و صورتش زد. جلوی پیراهنش هم گلی شده بود. با آب کمی پاکش کرد. تصمیم گرفت به خانه‌اش برگردد؛ ولی دلش نیامد ملاقات با امام علیه‌السلام را از دست بدهد. آرام از جا بلند شد. از مغازه‌دار و شاگردش تشکر و خداحافظی کرد و به سوی خانه‌ی امام راه افتاد. چند نفر از یاران و شاگردان امام علیه‌السلام در خانه‌ی امام بودند. در زد، وارد خانه شد و سلام کرد. همه به احترام او بلند شدند. آن‌ها از سر و وضع او تعجب کردند. یکی از شاگردها پرسید: «چه شده! چرا صورتت کبود است؟» یکی دیگر گفت: «برای دوست‌مان «حسن بن مسعود» چه اتفاقی افتاده؟ مثل این که حالش خوب نیست!» حسن با ناراحتی گوشه‌ای نشست. یکی رفت برای او پیاله‌ای شربت آورد. حسن نگاهی به امام علیه‌السلام و دوستانش کرد و گفت: «لعنت به این روز! لعنت به این روزِ نحس و



بد! بدتر از امروز، روزی را سراغ
ندارم. اسبی به من تنه زد، انگشتم زخمی و پیراهنم
پاره شد و...»

امام علیه السلام به او نگاه کرد و گفت: «ای حسن بن مسعود! گناه روزها
چیست؟ تو با این که با ما رفت و آمد می کنی، داری این حرفها را می زنی و
گناه و بی توجهی خود را بر گردن بی گناهی می اندازی!»
حسن خجالت کشید. سرش را به زیر انداخت. فهمید اشتباه کرده است:
«مولای من! حق با شماست. از خداوند می خواهم که مرا ببخشد!»
- این دشنامها و نفرینها، سودی به حال تو ندارد... پس تکرار نکن و به
روزها، بد نگو!
- چشم آقا! این بزرگترین درسی بود که امروز از شما یاد گرفتم.

دانشمند

دوستان و فامیل‌های نزدیک امام هادی علیه السلام در خانه‌اش جمع شده بودند و در اتاق بزرگی کنار هم نشسته بودند. امام پشت به بالش بزرگی داده بود و با آن‌ها در حال صحبت بود. خدمت‌کارِ امام برای مهمان‌ها میوه و نوشیدنی آورد.

تَقّ، تَقّ، تَقّ... یکی بر در خانه کوبید. خدمت‌کار رفت و در را باز کرد. بعد زود به اتاق برگشت و گفت: «سرورم! مردی آمده که با شما کار دارد.» امام علیه السلام اجازه داد وارد شود. مردی که ریش‌های بلند و قهوه‌ای داشت، وارد شد و سلام کرد. او یکی از دانشمندان بود.

امام علیه السلام با دیدن او، زود از جا بلند شد و با لبخند و مهربانی جلو رفت. جواب سلامش را داد. بعد او را بوسید، دستش را گرفت و با احترام زیاد او را کنار خود نشاند. سپس بالشش را کمی جابه‌جا کرد تا مرد ریش‌قهوه‌ای به آن تکیه دهد. همه از این کارِ امام علیه السلام تعجب کرده بودند و با یک‌دیگر پچ‌پچ می‌کردند.

- این مرد کیست که این قدر امام به او احترام می‌گذارد؟
- ببین چه طور به او میوه تعارف می‌کند!
- این درست نیست که یک بیگانه را نسبت به قوم خودش، بیش‌تر تحویل بگیرد و از ما بیش‌تر احترام بگذارد!
- هر که باشد، از ما که دوست و فامیل او هستیم که بهتر نیست!

امام علیه السلام باز حال مرد ریش‌قهوه‌ای را پرسید و پیاله‌ی شربت را از سینی برداشت و به او تعارف کرد.

مرد ریش‌قهوه‌ای در حال خوردن شربت، از امام سؤالی پرسید و امام علیه السلام با لبخند و خوش‌رویی، سرش را نزدیک برد و آهسته جوابش را داد.





بعد مرد ریش قهوه‌ای از جا بلند شد. امام علیه السلام هم از جا بلند شد و تا دم در با او رفت. او را در آغوش گرفت، بوسید و با او خدا حافظی کرد. آن‌ها هرگز ندیده بودند که امام علیه السلام به یک نفر تا به این اندازه محبت کند و احترام بگذارد! وقتی امام برگشت و سر جای خود نشست، یکی پرسید: «ای فرزند رسول خدا! به یک آدم معمولی که از نزدیکان و فامیل تو نیست، این همه احترام می‌گذاری و او را بالای مجلس کنار خودت می‌نشانی؟» یکی دیگر گفت: «طوری با او رفتار کردی که انگار او از همه‌ی ما بهتر و عزیزتر است؛ در حالی که او یک آدم غریبه بود!» امام علیه السلام می‌دانست که آن‌ها از روی حسادت این حرف‌ها را می‌زنند. رو به آن‌ها کرد و جواب داد: «خداوند، آدم پرهیزکار دانشمند را بر آدم پرهیزکار بی‌دانش، بهتر و بالاتر می‌داند. مگر خدا در قرآن نمی‌گوید: «بگو [ای پیامبر!] آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند برابرند؟»^۲ پس چرا از احترام من به این دانشمند ناراحتید؟ این همان کسی است که با دلیل‌های محکم و زیبا، دانشمند مسیحی را که مخالف ما شیعیان بود، محکوم کرد. همین کار او، بهتر از هر چیزی است؛ بهتر از هر نسبت فامیلی و خانوادگی.»







بارانِ تگرگ

«یحیی بن هرثمه»، فرماندهی سپاه خلیفه، همراه سیصد سرباز به مدینه آمده بود تا امام هادی علیه السلام را به «سامرا» ببرد؛ یعنی به آن جا تبعید کند. هدف خلیفه، متوکل عباسی، از این کار این بود که امام علیه السلام را از دوستان و شیعیانش دور کند و در سامرا بهتر بتواند مواظب کارهایش باشد.

یحیی وقتی به مدینه رسید، همراه حاکم مدینه به خانه‌ی امام رفت و نامه‌ی خلیفه را به او نشان داد. خلیفه در آن نامه دستور داده بود امام هادی علیه السلام را هر جور شده به سامرا بیاورند و... امام علیه السلام با خواندن نامه، کمی در فکر فرو رفت. بعد رو به یحیی کرد و گفت: «از طرف من مشکلی نیست. به این سفر می‌آیم.» قرار شد چند روز بعد، به سوی سامرا حرکت کنند. روز دوم، یحیی باز همراه حاکم مدینه به خانه‌ی امام علیه السلام رفت. او نگران بود که امام از حرفی که زده، پشیمان شود و از رفتن به سامرا مخالفت کند.

وقتی به خانه‌ی امام علیه السلام رسید، امام از آن‌ها دعوت کرد که در اتاقی بزرگ بنشینند. در آن اتاق بزرگ چند نفر به ردیف نشسته بودند. امام با تک تک آن‌ها صحبت می‌کرد و به آن‌ها چیزهایی را سفارش می‌کرد. دو خدمت‌کار مشغول پذیرایی شدند. میوه و شربت آوردند.



در این موقع، امام هادی علیه السلام رو به پیرمرد خیاط کرد و گفت: «با گروهی از خیاطها، با پارچه‌های خیلی کلفت، برای من و خدمت کارانم لباس و کلاه بدوز. پارچه‌ها حتماً باید خیلی ضخیم باشند؛ مثل لباس‌های جنگ!»

- چشم ای فرزند رسول خدا! همین امروز دست به کار می‌شویم و تا دو روز دیگر تحویل شما می‌دهیم.

یحیی با تعجب به حاکم مدینه نگاه کرد. از این حرفِ امام علیه السلام خنده‌اش گرفته بود. دهانش را زیر گوش حاکم مدینه برد و آهسته گفت: «این مرد چه می‌گوید!... لباس ضخیم برای چه؟ مگر می‌خواهد به جنگ برود!» و ریز ریز خندید.

حاکم مدینه گفت: «من هم نمی‌دانم. حرفش عجیب و خنده‌دار است!»

بعد شربت‌شان را خوردند و از امام علیه السلام خداحافظی کردند. یحیی وقتی از خانه‌ی امام بیرون آمد، بلند بلند خندید. حاکم پرسید: «چه شده؟»

- می‌پرسی چه شده؟ آخر در این گرمای تابستان که آدم طاقت نفس کشیدن ندارد،

دستور می‌دهد لباس ضخیم و کلاه بدوزند! و دوباره قاه قاه خندید.

حاکم مدینه گفت: «مردم خیلی قبولش دارند. او حتماً چیزهایی می‌داند که ما نمی‌دانیم!»

- آخر چه چیزی را می‌داند؟ توی این فصل، در این هوای داغ، یک بچه‌ی دوساله هم می‌داند که باید لباس نازک بپوشد! من هرچه فکر می‌کنم این مرد چه جوری رهبر شیعیان شده، سر در نمی‌آورم!

سرانجام زمان حرکت رسید. یحیی با سبیل سوار، کنار خانه‌ی امام علیه السلام به انتظار ایستاده بود.



امام سوار بر اسب شد. خدمت کارانش وسایل سفر را بار شترها کردند. امام با صدای بلند به خدمت کارهایش سفارش کرد: «لباس های گرم خود را بردارید! مبادا آن ها را جا بگذارید!»

یحیی با شنیدن این حرف، به سربازان خود نگاه کرد و به یکی از آن ها که کنارش بود، گفت: «فکر می کند بین راه، زمستان به سراغ ما می آید که چنین دستوری می دهد!» و باز نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. امام علیه السلام و یارانش همراه سپاه، حرکت خود را آغاز کردند و از مدینه خارج شدند. روز چهارم سفرشان بود که به بیابان بزرگ رسیدند. ناگاه ابرهای تیره آسمان را پر کرد و رعد و برق زد. هوا سرد و سردتر شد. اول چند قطره باران آمد. امام علیه السلام به خدمت کارانش دستور داد لباس گرم و ضخیم شان را بپوشند و کلاه بر سر بگذارند، و کلاه و لباسی هم به یحیی داد.

رعد و برق شدیدتر شد. یکهو تگرگ از آسمان بارید. هر لحظه تگرگ، درشت و درشت تر می شد. شیهه ی اسب ها و فریاد سربازها از هر طرف بلند شد. تگرگ های درشت مثل قلوه سنگ از آسمان می بارید! دیگر چشم چشم را نمی دید. هر کس به سویی فرار می کرد. گاه سربازی بر زمین می افتاد. فریادها، شیهه ی اسب ها و صدای تیز تگرگ ها، بیابان را پُر کرده بود!

یک ساعت تمام، سپاه وحشت زده دور خودش می چرخید. تا این که هوا کم کم خوب شد و دوباره آفتاب تابید. چند سرباز، مُرده بودند و چند نفر هم زخمی شده بودند.

یحیی حیران و سرگردان به این سو و آن سو نگاه می کرد. نمی دانست چه باید بکند. امام علیه السلام رو به او کرد و گفت: «ای یحیی! به یارانت بگو کشته ها را دفن کنند!»

یحیی از اسب پایین آمد. نزدیک رفت، دست امام علیه السلام را گرفت و گفت: «فدای تان شوم! مرا ببخشید که درباره ی شما اشتباه فکر می کردم! شهادت می دهم جز خدای بزرگ، خدایی نیست و محمد، بنده و فرستاده ی اوست و شما جانشین او در زمین هستید. از همین حالا، من هم از شیعیان و پیروان شما هستم.»

امام علیه السلام با مهربانی او را بوسید و لبخند زد.

یونسِ نقاش

تَقَّ تَقَّ، تَقَّ تَقَّ... یکی تند تند در می‌زد. انگار خیلی عجله داشت!
خدمت‌کار به امام هادی علیه‌السلام نگاه کرد: «یعنی این کیست که این جوری در می‌زند؟»

دوباره تَقَّ تَقَّ، صدای در بلند شد. خدمت‌کار فوری رفت و در را باز کرد.
یونسِ نقاش بود. از زمانی که امام هادی علیه‌السلام از مدینه به سامرا تبعید شده بود، به دیدنِ امام می‌آمد و اگر کاری بود، برایش انجام می‌داد.
یونس عرق کرده بود. خیلی نگران و ناراحت بود. از ترس صدایش می‌لرزید: «آقا کجاست؟ می‌خواهم او را همین حالا ببینم!...» و بدون این‌که منتظر جواب خدمت‌کار باشد، به درون خانه آمد و به اتاق امام علیه‌السلام رفت و سلام کرد.

امام علیه‌السلام با دیدن او از جا بلند شد. نگاهی به سر و وضع آشفته‌ی یونس کرد و جواب سلامش را داد.

- مولای من! بدبخت شدم. دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم. باید هرچه زودتر از این شهر بروم. خانواده‌ام را به شما می‌سپارم. مواظب آن‌ها باش!
- چرا یونس؟ چه شده؟

- آقا! اتفاق بدی برایم افتاده. چند روز پیش، فرماندهی سپاه خلیفه «موسی بن بُغا»، نگین بسیار گران‌قیمتی را پیش من آورد تا آن را بتراشم و انگشتر درست کنم؛ اما امروز موقع تراشیدن، نگین شکست و درست دو تکه شد. می‌بینی آقا به چه بدبختی بزرگی گرفتار شدم! آخر من چه‌طور قیمت آن نگینِ گران‌قیمت را بپردازم؟ موسی بن بغا حتماً برای این کار مرا می‌کشد یا دستور می‌دهد این‌قدر به من تازیانه بزنند تا بمیرم!
بعد دودستی زد توی سرش و شروع کرد به گریه کردن.

امام علیه‌السلام گفت: «نترس، به خانه‌ات برو و تا فردا صبر کن. جز خیر نخواهد بود!»

- آقا! می‌ترسم... خیلی می‌ترسم! آن نگین، بهترین و گران‌ترین نگینی است که تا حالا دیده‌ام. اگر بفهمد آن را شکسته‌ام، حتماً مرا می‌کشد یا به زندان می‌اندازد. نه، نه... بهتر است زود از این‌جا فرار کنم!
امام علیه‌السلام دوباره دل‌داری‌اش داد و گفت: «تا فردا صبر کن!»

خدمت کار امام پیاله‌ای شربت خنک
برایش آورد. یونس که گلویش
خشک شده بود، همه‌اش را فوری
خورد. خدمت کار دستش
را گرفت و گفت:

«حرفِ امام را گوش کن.
او فرزند پیامبر است، برایت
دعا خواهد کرد. ان شاء الله
که مشکلت حل می‌شود!»
یونس کمی آرام شد و به خانه‌ی
خودش رفت.





صبح تازه آفتاب زده بود. گنجشک‌ها جیک جیک کنان روی شاخه‌های درخت، شلوغ کرده بودند. تَق تَق، تَق تَق... دوباره تند تند در زدند. این بار هم یونس نقاش بود. امام علیه السلام مشغول خواندن قرآن بود. خدمت‌کار امام فوری رفت و در را باز کرد. یونس نقاش سلام کرد و با شتاب به درون خانه آمد. وقتی وارد اتاق امام علیه السلام شد، از ترس تنش مثل بید می‌لرزید. امام نگاهش کرد.

- سلام آقا! می‌گویید چه کار کنم؟ یک نفر از طرف موسی آمده تا انگشتر را بگیرد. خودم را به او نشان ندادم. به شاگردم گفتم یک جوری معطلش کند تا بیایم خدمت شما. به نظر شما، حالا باید چه کار کنم؟ چه جوابی به او بدهم؟

امام علیه السلام لبخند زد و جواب داد: «برو پیش او. ببین چه می‌گوید. جز خیر و خوبی نخواهد بود.»



یونس کمی به امام علیه السلام نگاه کرد و گفت: «یعنی می‌گویید با او روبه‌رو شوم؟ ببینم چه می‌گوید؟...»

امام سرش را تکان داد و گفت: «آری.»

یونس با ترس و لرز برگشت. یک کم گذشت. یک کم دیگر هم گذشت. یکهو تق تق تق، در خانه‌ی امام علیه السلام به صدا درآمد. این بار خودِ امام رفت و در را گشود. باز یونس نقاش بود؛ اما این بار می‌خندید و از خوش‌حالی سر از پا نمی‌شناخت. با دیدنِ امام، سلام کرد. به درون خانه آمد. امام را در آغوش گرفت و سر و رویش را بوسید: «ای امام بزرگوار! حتماً دعای شما بود. من یقین دارم که دعای شما بود. گفتید که خیر می‌بینم. واقعاً چیز عجیبی اتفاق افتاد!»

خدمت‌کار امام که با صدای خوش‌حالِ یونس جلو آمده بود، با تعجب پرسید: «مگر چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

یونس گفت: «وقتی از این‌جا رفتم، دیدم فرستاده‌ی موسی هنوز منتظر است. می‌خواستم حقیقت را به او بگویم، ولی او فوری با دیدنِ من گفت: «مثل این‌که دیشب زن‌های فرمانده بر سر این نگین با هم دعوا کرده‌اند و هر یک گفته‌اند: این انگشتر مال من است. فرمانده به من گفت تا به شما بگویم آن نگین را دو تکه کنید و هر کدام را در انگشتری سوار کنید. هر چه قدر مزدش باشد، می‌دهم.»

امام علیه السلام با شنیدنِ این سخن خوش‌حال شد و گفت: «خدا را شکر که ما را جزء بندگان خوب و راستین خود قرار داد! ای یونس! به فرستاده‌ی موسی چه جواب دادی؟»

- گفتم: مهلت بدهید ببینم چه‌طور می‌توانم آن را درست کنم.
- آفرین... خوب گفتی!

آن وقت امام علیه السلام تعارف کرد. با هم به اتاق رفتند. خدمت‌کار با خوش‌حالی رفت برای امام و یونس نقاش، میوه و شربت بیاورد.





پیشنهاد امام علیه السلام

مِع، مِع، مِع... زن با صدای بزغاله به طرف حیاط رفت. شوهرش از راه رسیده بود. زن سلام کرد و فوری پرسید: «چه شد! امام را دیدی؟»

مرد جوان در حالی که کفش‌هایش را درمی‌آورد، به بزغاله‌ای که در حیاط بسته شده بود، اشاره کرد و گفت: «مگر به این حیوانِ زبان‌بسته آب و علف ندادی که این قدر معِ مع می‌کند؟»

زن گفت: «نگران بزغاله نباش، آبش می‌دهم. پرسیدم امام را دیدی؟»
مرد به درون خانه آمد: «اول کمی آب به من بده... خیلی تشنه‌ام.»
زن فوری رفت برایش ظرفی آب آورد. مرد آب نوشید و گفت: «آری... او به روستایی رفته بود. با هزار زحمت او را پیدا کردم.»
- خُب چی گفت؟ کمکت کرد؟

- امام علیه‌السلام هم پولی نداشت که به من کمک کند.
- آه... چه قدر بد شد! حالا باید چه کار کرد؟ یک درهم و دو درهم هم که نیست... دَه هزار درهم! حالا جوابِ طلبِ کارت را چه می‌دهی؟
مرد جوان گفت: «ناراحت نباش!» بعد کاغذی از جیبش بیرون آورد.
- آن کاغذ چیست؟

- این کاغذ را امام هادی علیه‌السلام نوشته است. دست خطِّ خودش هست.
- دست خطِّ امام! چی نوشته است؟
- گفتم که امام علیه‌السلام پول نداشت. برای این که به من کمک کرده باشد، گفت: «پیشنهادی دارم و تو را به خدا قسم می‌دهم که با پیشنهادم مخالفت نکنی!» بعد توی این کاغذ نوشت که به من دَه هزار درهم بدهکار است. آن وقت گفت: «وقتی به سامرا آمدم، در حضور مردم این دست خط را نشانم بده و طلبت را از من بخواه و در گرفتن آن، اصرار و پافشاری کن!»

زن با تعجب پرسید: «آخر این طوری که خوب نیست. او که به تو بدهکار نیست که جلوی دیگران، از او پولت را بخواهی!»
- می‌دانم زن! من هم به او گفتم که نمی‌توانم جلوی مردم این طوری با شما رفتار کنم. این بی‌ادبی و جسارت به شماست؛ ولی قسم داد که حتماً این کار را بکنم!

زن چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: «می‌بینی امام ما چه قدر بزرگوار و دل‌سوز است! برای کمک به مردم چه قدر خودش را به سختی و زحمت می‌اندازد!»

مرد جوان گفت: «می‌دانم. کاش این جوری نمی‌شد! ولی چاره‌ای

نیست. باید به دستور مولایم امام هادی علیه السلام عمل کنم.»
 مرد جوان دو - سه روز بعد به مسجد سامرا رفت. مسجد شلوغ بود. تازه نماز تمام شده بود. مردم دور امام هادی علیه السلام جمع شده بودند و از او سؤال می کردند. جلو رفت و سلام کرد. بعد کاغذ را به دست امام داد و گفت:
 «این مبلغی است که به من بدهکارید. لطفاً پولم را بدهید!»
 مردم با تعجب به مرد جوان و امام هادی علیه السلام نگاه کردند. امام با نرمی و مهربانی با او صحبت کرد و از این که پرداختش طول کشیده، عذرخواهی کرد و گفت: «حالا ندارم... برو چند روز دیگر بیا!»
 اتفاقاً آن روز، چند نفر از درباریان خلیفه در مسجد بودند. فوری این جریان را به خلیفه گزارش دادند. خلیفه هم برای دل جویی از امام هادی علیه السلام سی هزار درهم برای او فرستاد.^۳

چند روز بعد، مرد جوان به خانه‌ی امام هادی علیه السلام رفت. امام هم تمام آن پول را به مرد جوان داد. مرد اول خیلی تعجب کرد. بعد با خوش حالی گفت:
 «ای فرزند رسول خدا! آرزوی من ده هزار درهم بود؛ اما شما سه برابر پولی را که احتیاج داشتم، به من دادید. ببخشید از این که به خاطر کمک به من، این همه به زحمت افتادید!»
 امام هادی علیه السلام لبخند زد و با مهربانی از او پذیرایی کرد.



۳. «متوکل» خلیفه‌ی عباسی که همیشه باعث آزار و اذیت امام می شد، گاهی از روی سیاست، ظاهرسازی می کرد و پول و هدیه‌ای برای امام هادی علیه السلام می فرستاد تا به مردم و پیروان امام بفهماند با امام دشمنی ندارد، و از طرفی به خاطر آزار و اذیت‌هایی که به امام کرده بود، از او دل جویی می کرد!





دعا

ابوموسی خیلی ناراحت بود. ظرفی انجیر و انگور جلویش بود؛ اما از ناراحتی لب به آن‌ها نمی‌زد. چند نفر کنار امام علیه السلام نشسته بودند و با او حرف می‌زدند. منتظر بود تا آن‌ها بروند، بعد مشکلش را به امام بگوید. کم‌کم مهمان‌ها رفتند. وقتی خانه خلوت شد، امام علیه السلام پرسید: «چه شده! چرا این‌قدر ناراحتی؟»

ابوموسی آه بلندی کشید و گفت: «سرورم! چرا ناراحت نباشم؟ خلیفه چند ماه است که حقوقم را - از سهم بیت‌المال - نمی‌دهد. من آدم فقیری هستم و واقعاً به پول احتیاج دارم!»

- برای چه نمی‌دهد؟
- درست نمی‌دانم. فکر کنم فهمیده که از شیعیان و پیروان شما هستم و با شما رفت‌وآمد دارم. آمده‌ام اگر می‌شود، نامه‌ای به او بنویسید و سفارش مرا بکنید. او از آدم بزرگی چون شما حساب می‌برد و به حرف‌تان گوش می‌دهد!

امام هادی علیه السلام کمی فکر کرد و گفت: «ناراحت نباش! به امید خدا کارت درست می‌شود.»

ابوموسی از امام علیه السلام خداحافظی کرد. امیدوار بود که امام هادی کمکش کند. به خانه برگشت. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. وضو گرفت و نمازش را خواند. تازه نمازش را تمام کرده بود که یکی در زد. یکی از

بچه‌هایش رفت در را باز کرد. بعد آمد و گفت: «یک نفر آمده با شما کار دارد.»

ابوموسی از جا بلند شد. دم در رفت. یک نفر از طرف دربار آمده بود. با دیدن ابوموسی سلام کرد و گفت: «فتح بن خاقان، وزیر و مشاور خلیفه، با شما کار دارد. همین الآن با من بیا!»

ابوموسی فوری لباسش را پوشید و همراه او به طرف دربار رفت. دربار تقریباً خلوت بود. وزیر خلیفه بی‌صبرانه منتظرش بود. با دیدن ابوموسی گفت: «ای مرد! مگر چه کار کرده‌ای که خلیفه می‌خواهد تو را ببیند؟»
- نمی‌دانم جناب وزیر!

و با خود فکر کرد حتماً در همین مدت کوتاه، امام

هادی علیه‌السلام برای خلیفه نامه نوشته، یا کسی را

فرستاده و سفارش او را کرده است.

همراه وزیر به تالار رفت. خلیفه

تنها بر پستی بزرگی تکیه داده بود.

همه‌جای تالار پر از فرش‌های زیبا و

رنگارنگ بود و از تازگی برق می‌زد.

جلوی خلیفه، سینی بزرگی پر از

میوه‌های جورواجور بود.

هر دو سلام و تعظیم کردند.



خلیفه کمی به ابوموسی خیره شد و بعد از آن‌ها خواست که بنشینند. خلیفه لبخند زد و گفت: «ای ابوموسی! ما نسبت به تو کوتاهی کردیم و تو هم ما را از یاد بردی. بگو چه قدر از ما طلب داری!»

- ای امیر! چهار ماه است که از سهم بیت‌المال، حقوق مرا قطع کرده‌اند. خلیفه رو به وزیرش کرد و گفت: «دوبرابر آنچه می‌خواهد، به او بدهید!»

ابوموسی که از رفتار خلیفه تعجب کرده بود، به وزیر نگاه کرد. تعجب وزیر هم از او کم‌تر نبود. ابوموسی تشکر کرد و همراه وزیر از تالار بیرون آمد. وقتی از تالار بیرون آمد، رو به وزیر کرد و گفت: «آیا امام هادی علیه‌السلام درباره‌ی من نامه‌ای برای خلیفه نوشته؟»

- نه! مگر قرار بود نامه بنویسد؟

- آری. امروز من به او گفتم چند ماه است که خلیفه حقوق مرا قطع کرده! وزیر کمی توی فکر رفت و گفت: «نه، او نامه‌ای ننوشته، پیغامی هم نداده؛ اما من یقین دارم امام هادی علیه‌السلام برای تو دعا کرده است. آری، همین است. برای همین، خلیفه نسبت به تو این قدر مهربان شده است.»

بعد دوبرابر حقوق او را داد و گفت: «ای ابوموسی! خواهشی دارم. وقتی پیش امام رفتی، از او بخواه برای من هم دعا کند!»

صبح فردا، ابوموسی به دیدن امام علیه‌السلام رفت. امام تنها در اتاقش نشسته بود و قرآن می‌خواند. ابوموسی سلام کرد. امام جواب سلامش را داد و گفت: «از چهره‌ات پیداست که راضی و خوش‌حالی.»

- آری ای فرزند رسول خدا! به برکت دعای شما، راضی و خوش‌حالم. به من گفتند شما به خلیفه نامه ننوشته و پیغامی هم نداده‌اید.

امام علیه‌السلام با لبخند جواب داد: «خدا خودش می‌داند که ما در نیازهای مهم، جز او به کس دیگری پناه نمی‌بریم و در گرفتاری‌ها، تنها از او یاری می‌خواهیم. شکر خدا هر وقت از او چیزی بخواهیم، برآورده می‌سازد...»

- سرورم! فتح بن خاقان، وزیر و مشاور خلیفه، از من خواست تا به شما بگویم برای او هم دعا کنید.

امام علیه‌السلام کمی فکر کرد و گفت: «او فقط در ظاهر با ما دوستی می‌کند؛ اما دوست ما نیست! دعای ما برای کسی فایده دارد که به خدا، به پیامبر خدا و به ما ایمان داشته باشد و دوست‌دار ما باشد.»



حسادت

بوته‌های هندوانه، پنجه‌های سبزشان را بر زمین پهن کرده بودند. هندوانه‌های کوچک و بزرگ، نارَس و رسیده، لابه‌لای شاخ و برگ‌ها دیده می‌شد. عبدالرحمان، صاحب مزرعه، همراه خدمت‌کارش احمد مشغول کار بودند. آن‌ها هندوانه‌های رسیده را از بوته‌ها می‌کنند و می‌بردند زیر سایه‌بان کنار هم می‌چیدند.

هوا گرم بود. عبدالرحمان و احمد زیر سایه‌بان نشستند تا کمی استراحت کنند. عبدالرحمان هندوانه‌ای را از وسط بُرید و با خنده گفت: «بِه بَه... چه قرمز! چه بوی خوبی هم دارد!» بعد قاچی گرفت و به خدمت‌کارش احمد داد.

احمد به هندوانه گاز زد: «آقا چه قدر شیرین و خوش‌مزه است! توی این گرما واقعاً می‌چسبد.»

عبدالرحمان قاچی هم برای خودش گرفت. بسم‌الله گفت و شروع کرد به خوردن. بعد گفت: «خدایا،

تو را شکر که نعمتی به این
لذیذی به ما دادی!»
احمد گفت: «آقا! امسال
مزرعه‌ی هندوانه‌ی شما
خیلی بار داده. همه‌ی
هندوانه‌ها خوب و سالم‌اند؛
حتی یکی هم آفتی
نیست.»
ای احمد! این‌ها همه
از لطف و مهربانی
خداست.
آن‌ها دوباره شروع
کردند به کندن
هندوانه‌های
رسیده. کم‌کم
ظهر شد.
عبدالرحمان



و احمد از جوی کنار مزرعه وضو گرفتند. رفتند زیر سایه‌بان تا نمازشان را بخوانند. بلبلی روی درخت کنار مزرعه چه‌چه می‌زد. در همین موقع، یکی سوار بر الاغش از کنار مزرعه رد می‌شد. همان مردِ حسودِ همسایه‌ی‌شان بود. او چشم دیدن عبدالرحمان را نداشت.

عبدالرحمان و احمد سلام کردند. مرد، افسار الاغش را کشید و فقط سرش را تکان داد. بعد به هندوانه‌های زیر

سایه‌بان که روی هم کوه شده

بودند، نگاه کرد. اخم‌هایش

توی هم رفت. با ناراحتی

و عصبانیت دو پایش را بر

پهلوی الاغش کوبید: «هی

حیوان برو... این‌جا چه بوی

بدی می‌دهد! حال آدم به

هم می‌خورد. هی‌یی‌یی...

زود باش حیوان!»

عبدالرحمان با تعجب به

خدمت‌کارش نگاه کرد

و گفت: «چی گفت؟

بوی بدی می‌دهد...

این‌جا پر از عطر

خوب و دل‌نشین

بوته‌های هندوانه

است!»



- آقا، خودتان را ناراحت نکنید! این مرد از روی حسادت این حرفها را میزند. من با گوش خودم شنیده‌ام که داشت از شما غیبت می‌کرد. او چشم دیدن شما و زندگی خوبتان را ندارد!
 عبدالرحمان آهی کشید و گفت: «می‌دانم. ان شاءالله خدا هدایتش کند!»
 - آقا، از این آدم بترس... می‌ترسم حسادتش، کاری دست شما بدهد!
 - چه طور مگر؟
 - این جور آدم‌ها، چشم‌شان بد است. می‌ترسم چشم بخوری و بلایی به شما برسد!
 عبدالرحمان خندید و گفت: «نه، این طور نیست. حسادتش نمی‌تواند آسیبی به من برساند.»
 - آقا، از کجا می‌دانی؟
 - ببین احمدجان! در کتابی، روایتی از امام هادی علیه السلام خواندم که خیلی قشنگ بود. امام هادی به یک نفر می‌گوید: «مبادا به کسی حسادت کنی؛ زیرا رنج و ناراحتی آدم حسود در خودش اثر می‌کند، ولی به آن کسی که حسادت می‌کند هیچ تأثیری ندارد.»
 - چه سخن زیبا و عمیقی! درود بر امام بزرگوارمان، امام هادی علیه السلام!
 - الله اکبر، الله اکبر...
 و هر دو کنار هم شروع کردند به نماز خواندن.

نعمت‌های خدا

خیلی دلش گرفته بود. فقر و نداری به او فشار آورده بود. به بیرون نگاه کرد. هوا ابری بود و نم‌نم باران می‌بارید. زیر لب گفت: «خدایا! چه کار کنم؟ تا کی باید این قدر فقیر و تنگ‌دست باشم؟ خدایا، کمکم کن! چرا به من...؟»

می‌خواست گریه کند؛ اما می‌ترسید زن و بچه‌هایش متوجه شوند. تصمیم گرفت به دیدن امام هادی علیه‌السلام برود. هر وقت دلش می‌گرفت، پیش امام می‌رفت. با دیدن او و حرف‌های شیرینش، کمی از درد و رنج‌هایش را فراموش می‌کرد.

لباسش را پوشید. زیر نم‌نم باران به سوی خانه‌ی امام علیه‌السلام حرکت کرد.

همین که به خانه‌ی امام رسید، دو سه نفر را دید

که از خانه‌ی امام خارج شدند. آن‌ها

را نمی‌شناخت. حتماً از راه دوری به

دیدن امام هادی علیه‌السلام آمده بودند.

در زد و داخل شد. امام علیه‌السلام در اتاقی

مشغول نوشتن بود. سلام کرد. امام با دیدن

او، از جا بلند شد. با او دست

داد و حالش را پرسید.

گوشه‌ای نشست. خدمت‌کار

میوه آورد. امام علیه‌السلام

نوشتنش را تمام کرد. به

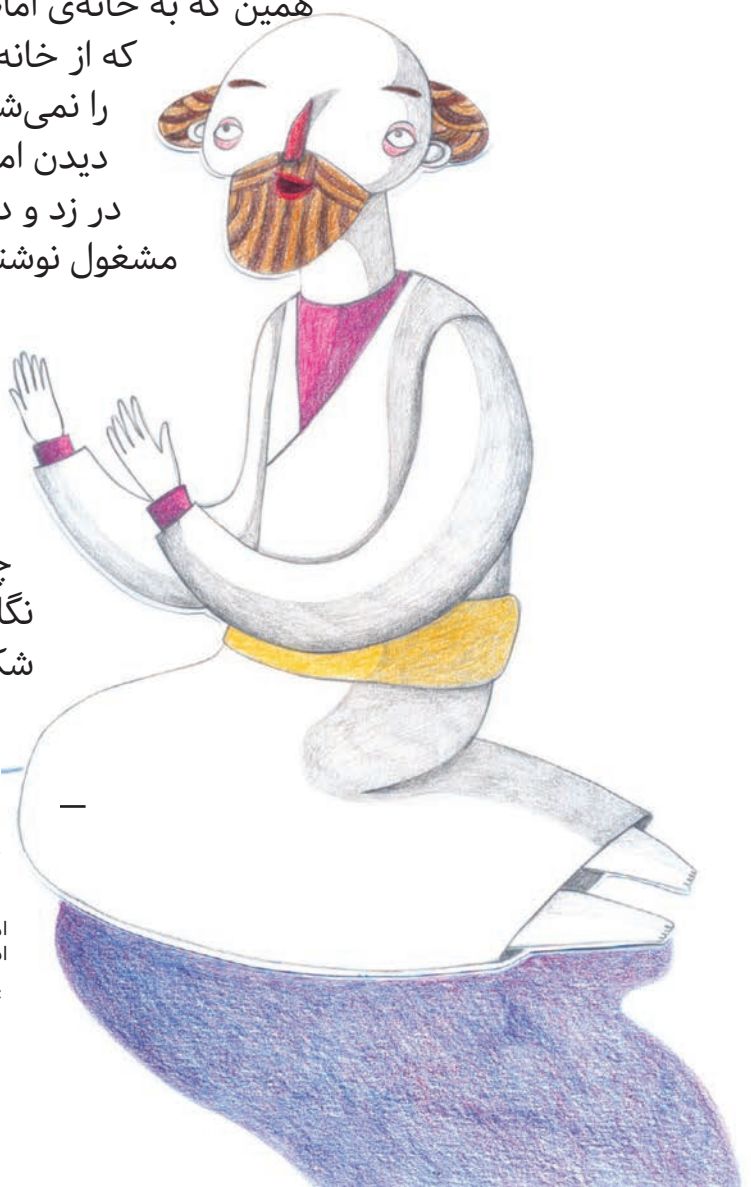
چهره‌ی غمگین و افسرده‌ی او

نگاه کرد و گفت: «ای ابوهاشم!

شکر کدام یک از نعمت‌های

خدای بزرگ را می‌توانی به جا

بیاوری؟»



۱. داود بن قاسم، معروف به «ابوهاشم جعفری»، از نوادگان جعفر بن ابی‌طالب و از خاندان ابوطالب علیه‌السلام است. چون از نوادگان جعفر بود، به «جعفری» مشهور شده است. او از یاران نزدیک امام رضا علیه‌السلام، امام جواد علیه‌السلام و امام هادی علیه‌السلام است.

ابوهاشم سر به زیر انداخت. نمی دانست چه بگوید.
ای ابوهاشم! خداوند به تو ایمان قوی داد... به تو سلامتی بخشید.
قناعت کردن و صبر کردن به تو آموخت، تا با آن آبرویت را حفظ کند. این
حرفها را زدم، چون گمان کردم می خواهی از کسی که این همه نعمت به
تو داده، گله و شکایت کنی!

بعد به خدمت کارش اشاره کرد. خدمت کار فوری رفت و با کیسه ی کوچکی
برگشت. آن را جلوی ابوهاشم گذاشت و گفت: «در این کیسه صد دینار
است.» امام علیه السلام هم با لبخند گفت: «ای ابوهاشم! گفتم که صد دینار
به تو بدهند. آن را بگیر!»

ابوهاشم به امام علیه السلام نگاه کرد و
گفت: «مولای من! حق با شماست.

امیدوارم خدا
مرا ببخشد!
آن قدر فقر و
تنگ دستی

به من
فشار
آورده
بود که

نمی دانستم

چه باید بکنم! از خدا هم
ناامید شده بودم و نعمت ها
و محبت هایش را از یاد
برده بودم. شکر خدا که
دوست دانا و مهربانی

مثل
شما
دارم!»



امام هادی علیه السلام

ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی، مشهور به امام هادی علیه السلام، دهمین امام ما شیعیان است. او در نیمه‌ی ذیحجه‌ی سال ۲۱۲ هجری، در اطراف مدینه و در محلی به نام «صریا» به دنیا آمد. پدرش امام جواد علیه السلام و نام مادرش «سمانه» است. مشهورترین لقب امام دهم، «نقی» و «هادی» است.

امام هادی علیه السلام در سال ۲۲۰ هجری پس از شهادت پدرش به امامت رسید. او در این هنگام هشت‌ساله بود. زمان امامت ایشان، با حکومت چند تن از خلفای عباسی، از جمله «متوکل عباسی» هم‌زمان بود. امام هادی علیه السلام از آغاز در مدینه زندگی می‌کرد. او در این شهر، نقش بسیار مهمی در رهبری شیعیان داشت؛ اما متوکل، خلیفه‌ی عباسی، از موقعیت ممتاز و خوب امام در مدینه، احساس خطر کرد و برای کنترل بیش‌تر امام، دستور داد ایشان را از مدینه به سامرا منتقل کنند. مدت اقامت امام علیه السلام در سامرا، بیست سال و چند ماه بود.

امام هادی علیه السلام در زمان امامت خود، در مدینه و سامرا به تربیت شاگردان و رسیدگی به امور شیعیان می‌پرداخت. بعضی از نویسندگان، تعداد شاگردهای ایشان را تا ۱۸۵ نفر نوشته‌اند که بعضی از آن‌ها، از دانشمندان بزرگ هستند.

امام هادی علیه السلام در سال ۲۵۴ هجری، در حالی که ۴۱ سال و چند ماه از عمرش می‌گذشت، به شهادت رسید. بارگاه او که به «حرم عسکریین» مشهور است، در شهر سامرا قرار دارد.

منابع

۱. کلینی، اصول کافی.
۲. علامه مجلسی، بحار الأنوار.
۳. محمد محمدی اشتیاردی، چهارده معصوم علیهم السلام.
۴. علی بن حسین مسعودی، مروج الذهب.
۵. پژوهشکده‌ی باقرالعلوم علیه السلام، فرهنگ جامع سخنان امام هادی علیه السلام، مترجم: علی مؤیدی.
۶. أبو منصور احمد بن علی طبرسی، احتجاج.
۷. حسن بن محمد دیلمی، ارشاد القلوب.

